



مهري حامد ناجي
دبير جغرافيا، تبريز

خاطره‌ای از بمباران دبیرستان زینبیه میانه

تاریخ دفاع مقدس برگی از

کلیدواژه: جنگ تحمیلی.

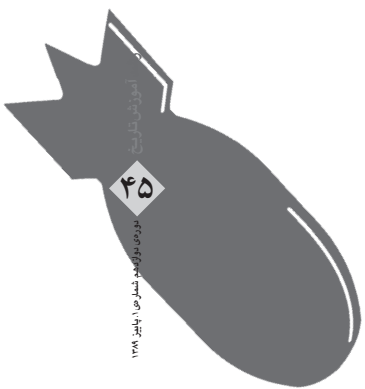
با خواندن خاطره‌ی خانم فاطمه بیرامی در مجله‌ی رشد تاریخ (دوره‌ی نهم، شماره‌ی ۲ بهار ۸۷)، بار دیگر یاد و خاطره‌ی فاجعه بمباران دبیرستان زینبیه‌ی شهرستان میانه در ۱۲ بهمن ۱۳۶۵ برایم زنده شد؛ خاطره‌ای که همیشه سعی کرده‌ام فراموشم شود و آنرا به یاد نیاورم!

دانشجوی ورودی ۶۵ تربیت معلم خدیجه‌ی کبری «میانه» بودم. برای اولین بار بود که از جمع خانواده جدا می‌شدم و به زندگی جمعی جدیدی در کنار هم‌سالان خود می‌پیوستم. یک‌سال در شهری غریب و با دوستانی جدید. ... نزدیک امتحانات ترم اول، برای بازدید جمعی از مجلس شورای اسلامی به تهران رفتیم. سال ۶۵ سال اوج جنگ و بمباران شهرهای بزرگ مثل تهران، تبریز و اصفهان بود و توجه روی شهر کوچکی چون میانه کمتر بود. حتی به خاطر دارم، هر آخر هفته، تهیه‌ی بلیط برای آمدن از تبریز به میانه، مشکل بود. چون عده‌ی زیادی از مردم تبریز، برای درمان ماندن از بمباران، به میانه می‌رفتند.

بعد از برگشتن از تهران، برای این‌که بتوانم به امتحانات ترم برسم، ماندن در خوابگاه را به رفتن به تبریز ترجیح دادم و چون وسایل ارتباطی مانند امروز به سهولت در دسترس نبود، برای اطلاع دادن به خانواده‌ام، به مرکز مخابرات میانه که در یکی از میدان‌های اصلی شهر قرار داشت، رفتم. میانه شهر کوچکی بود و تربیت معلم تا مخابرات، فاصله‌ی چندانی نداشت.



این عکس در روز ۱۲ بهمن ۱۳۶۵ از حیاط مرکز تربیت معلم خدیجه کبری (میانه)، نزدیک ظهر، در لحظه‌ی بمباران دبیرستان زینبیه گرفته شد.



موسسه تخصصی زبان پارس ۱۳۸۸

مشتریان پروپا قرص مخابرات هم سربازان بودند و ما دانشجویان تربیت معلم. در کیوسک‌های سکه‌ای خارج از ساختمان مخابرات، به نوبت ایستادیم.

عصر روز ۱۱ بهمن بود. سربازی که جلوتر از من ایستاده بود، نوبتش را به من داد. من بعد از تمام شدن صحبتم، از باجه‌ی تلفن خارج شدم و به داخل ساختمان مخابرات رفتم تا با دیگر دوستانم به خوابگاه برگردیم که ناگهان با انفجاری مهیب و وحشتناک، ساختمان مخابرات تکان خورد و شیشه‌های آن فرو ریخت. تمام کسانی که در مخابرات بودند، هر کدام در جایی، زیر نیمکت‌ها، میز و... پناه گرفتند. من گیج و منگ دور خودم می‌چرخیدم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. حتی به جای پناه گرفتن، ناشیانه بیرون دویدم. میگی سیاه رنگ را دیدم که به قدری پایین آمده بود که حتی می‌شد خلبانش را دید. پس از چند لحظه، میگ عراقی به سرعت اوج گرفت و دور شد. در همین لحظه، چشمم به باجه تلفنی افتاد که چند لحظه قبل در آن بودم؛ با گوشی تلفن آویزان و شیشه‌های خرد شده و قطرات خون. و از آن سرباز هم خبری نبود.

غباری غلیظ مانند مه همه‌جا را گرفته بود و چشم چشم را نمی‌دید. به طرف خوابگاه دویدم. تازه آن‌جا بود که فهمیدم، هدف هواپیما ساختمان بلند مخابرات بوده اما راکت میگ عراقی به حمای که نقطه‌ی مقابل مخابرات بوده، اصابت کرده است خدا می‌داند آن شب را تا صبح در هوای سرد بهمن ماه در حیاط مرکز چگونه گذراندیم. کسی اندیشه‌ی رفتن به خوابگاه را نداشت. تا صبح کشیک دادیم. صبح در سر

داشتیم. با شنیدن صدای انفجارهایی از نزدیک و دور شدن میگ‌های عراقی،

از جنگ بود و تاکتیک‌های دشمن و این‌که اگر بار دیگر میگ‌های عراقی آمدند چه باید کرد که ناگهان وضعیت قرمز اعلام شد. رئیس مرکز، خانم شاه‌محمدی که خدا حفظش کند، مدیر با تدبیری بود. گفت بلافاصله پرچم را از حیاط مرکز پایین بیاورند. کلاس‌ها را تعطیل و دانشجویان محلی را مرخص کرد تا به منازل خود بروند، و به ما که از شهرهای دیگر استان در آن‌جا مانده بودیم، گفت در یک‌جا متمرکز نشویم و به صورت پراکنده، در نقاط امن پناه بگیریم تا اگر ساختمان مرکز هدف قرار گرفت، تلفات به حداقل برسد و کسی هم در حیاط نماند.

کلاس درس، به جای درس خواندن، صحبت از جنگ بود و تاکتیک‌های دشمن و این‌که اگر بار دیگر میگ‌های عراقی آمدند چه باید کرد که ناگهان وضعیت قرمز اعلام شد. رئیس مرکز، خانم شاه‌محمدی که خدا حفظش کند، مدیر با تدبیری بود. گفت بلافاصله پرچم را از حیاط مرکز پایین بیاورند. کلاس‌ها را تعطیل و دانشجویان محلی را مرخص کرد تا به منازل خود بروند، و به ما که از شهرهای دیگر استان در آن‌جا مانده بودیم، گفت در یک‌جا متمرکز نشویم و به صورت پراکنده، در نقاط امن پناه بگیریم تا اگر ساختمان مرکز هدف قرار گرفت، تلفات به حداقل برسد و کسی هم در حیاط نماند.

در آن لحظات بحرانی و سرنوشت‌ساز، من با دوستم که از جلفا آمده بود، برای برداشتن کیف‌هایمان به خوابگاه که در طبقه‌ی دوم قرار داشت، رفتیم. اتاق ما درست انتهای راهرو بود. درست در لحظه‌ای که می‌خواستیم برگردیم، صدای گوش‌خراش میگ‌های عراقی را که لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شدند، شنیدیم. هر دو وحشت کرده بودیم و قدرت حرکت نداشتیم. بلند شدم که به طرف حیاط بدوم، ولی پاهایم تحمل وزن را نداشت و به زمین افتادم. سفیر مرگ با صدای گوش‌خراش و مهیبش، لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. حتی زمان هم از حرکت ایستاده بود. من و دوستم در حالی که همدیگر را بغل کرده بودیم و چشم‌هایمان را بسته بودیم، فریاد می‌کشیدیم و هر لحظه انتظار مرگ

... قبل از آن، از جنگ چیزی نمی‌دانستم. فقط اخبار آن را از رادیو و تلویزیون می‌شنیدم و می‌دیدم. گاه گذاری هم صدای آژیر قرمز و هر از گاهی صدای انفجارهای پراکنده و ضد‌هوایی را. خدا رحمت کند

پدرم را که در آن زمان تا آخرین لحظات بمباران شهر تبریز خانه را ترک نکرد. باغچه‌ی خانه را کنده بود و خاک‌های آن را درون گونی ریخته بود. با این گونی‌ها، سقفی روی باغچه‌ی کوچک حیاط خانه‌مان درست کرده بود. هر وقت وضعیت قرمز می‌شد، به درون این پناهگاه کوچک خانگی می‌رفتیم و تا اعلام وضعیت سفید در همان‌جا می‌ماندیم. در محله‌ی ما (خیابان حافظ) و در کوچه‌مان، چند خانواده بیشتر نمانده بودند. بقیه برای حفظ جان خود، به روستاها و شهرستان‌های اطراف رفته بودند. با همه‌ی این احوال، من باز هم نمی‌دانستم که جنگ یعنی چه. ولی در میانه، جنگ نابرابر و وحشیانه و هجوم دشمن را به یکباره دیدم. آن وقت بود که دانستم، جنگ یعنی ویرانی، یعنی مرگ، یعنی نیستی، یعنی ترس و وحشت و کشتار ناجوان‌مردانه‌ی دانش‌آموزان بی‌پناه و... به تبریز که رسیدیم، فقط دلم

می‌خواست هر چه سریع‌تر خود را به خانه برسانم و تا پایان جنگ، در همان سنگری که پدرم درست کرده بود، بمانم. درست لحظه‌ای که به خانه رسیدم، دوباره وضعیت قرمز بود و همه درون سنگر کوچک خانه بودند. در آن‌جا بود که فهمیدم، پدرم برای پیدا کردن من (چه زنده و چه مرده)، به میانه رفته است. تا دو ماه به میانه نرفتم. از آن زمان به بعد، هر وقت که در تبریز وضعیت قرمز اعلام می‌شد، اولین کسی که به درون پناهگاه خانگی شیرجه می‌رفت، من بودم.

بعد از عید که جنگ شهرها تا حدودی فروکش کرده بود، به میانه بازگشتم. معمولاً بعد از تعطیلات نوروزی هم باید شاد و خوش حال می‌بودیم، ولی این خوشی جای خود را به غم و اندوهی بی‌پایان داده بود. من و دیگر دانشجویان و مدرسان مرکز و این عکس، از درون اتومبیل، در مسیر جاده به طرف تبریز توسط مژگان عطایی از دانشجویان اهل شبستر در ۱۲ بهمن ۱۳۶۵ گرفته شد.



اهالی شهر، همه ماتم زده بودیم. حتی باور نداشتیم که طی یکی دو ماه گذشته، این همه بلا و مصیبت بر سر این شهر آمده باشد. حتی روی تخته سیاه کلاس‌مان در مرکز، این شعر نوشته شده بود:

یاران چه غریبانه رفتند از این خانه
هم سوخته شمع ما، هم سوخته پروانه
و من به یاد شعری افتادم که در اولین
شب ورودم به خوابگاه در مهر ماه ۶۵،
روی دیوار نوشته شده بود:

احساس غریبی مکن این‌جا که رسیدی
این کلبه‌ی ناچیز تعلق به تو دارد

این جسم من از خاک است، هم خاک شود
روزی
این خط من از دیوار، هم پاک شود
روزی
هر کس که مرا دید، این خط مرا خواند
شاید که کند یادی، افسرده شود
روزی
و به راستی که همه‌ی ما افسرده بودیم.
هفته‌ی اول را فقط با مرور اتفاقاتی که افتاده
بود، گذرانیدیم.

در اواخر اردیبهشت ماه ۶۷، برای شرکت در مسابقه‌ی نهج البلاغه، به ساختمان آموزش و پرورش میانه رفته بودیم. در انتهای سالن، وسایل درهم و برهمی که روی زمین ریخته شده بود، توجهم را به خود جلب کرد. وقتی نزدیک‌تر رفتم، دیدم که اشیای به‌جا مانده از فاجعه‌ی دبیرستان زینبیه را آن‌جا جمع کرده‌اند. تعدادی کیف و کتاب و دفتر و مقنعه و چادر خونین و سوخته. گویی تک‌تک این اشیای زبان باز کرده و آن واقعه‌ی هولناک را بازگو می‌کردند و از مظلومیت و معصومیت دانش‌آموزان بی‌گناهی می‌گفتند که خودشان هم نمی‌دانستند به کدامین گناه رفتند!

یاد و خاطره‌ی شهدای دبیرستان زینبیه
گرامی باد.